

به نام خدای خوب و مهربان

بچه های عزیز ، سلام

امیدواریم حالتون خوب باشه و با شنیدن قصه ی روباه و کلاغ حالتون بهتر هم بشه .

قصه روباه و کلاغ

یکی بود یکی نبود . در یک روز آفتابی آقا کلاغه یک قالب پنیر دید ، زود اومد و اونو با نوکش برداشت ، پرواز کرد و روی درختی نشست تا آسوده ، پنیرشو بخوره.



روباه که مواظب کلاغ بود ، پیش خودش فکر کرد کاری کند تا قالب پنیررا بدست بیاورد . روباه نزدیک درختی که آقا کلاغه نشسته بود ، رفت و شروع به تعریف از آقا کلاغه کرد :

به به چه بال و پر زیبا و خوش رنگی داری ، پر و بال سیاه رنگ تو در دنیا بی نظیر است.

عجب سر و دم قشنگی داری و چه پاهای زیبایی داری ، حیف که صدایت خوب نیست اگر صدای قشنگی داشتی از همه پرندگان بهتر بودی.



کلاغه که با تعریفهای روباه مغرور شده بود ، خواست قارقار کنه تا روباه بفهمد که صدای قشنگی داره ، ولی پنیر از منقارش می افتد و آقا روباه اونو برمی داره و فرار می کنه.

کلاغ تازه متوجه حقه روباه شد ولی دیگر سودی نداشت . خوب بچه های عزیز من چه نتیجه ای از این داستان گرفتید . باید مواظب باشید ، اگر کسی تعریف زیاد و بیجا از چیزی یا کسی می کنه ، حتماً منظوری داره.

امیدوارم که شما هیچ وقت گول نخورید.